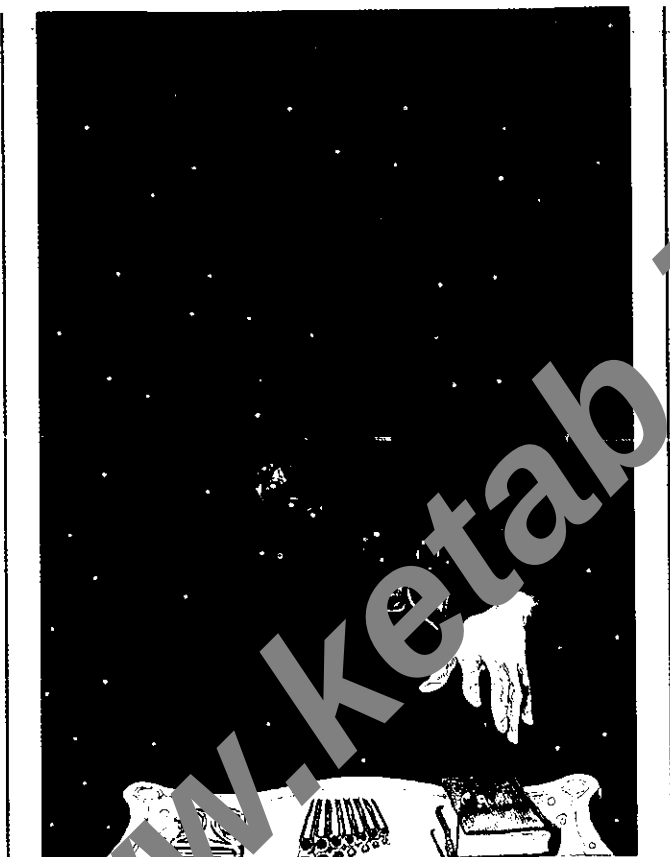




رمان های سه گانه ی پادشاه دین ۲

لیرائل

گارت نیکس

ترجمه ی پیمان اسماعیلیان



سرشناسه	: نیکس، گارت، ۱۳۶۳، Nix, Gart
عنوان و نام پدیدآور	: لیرا نل / گارت نیکس؛ ترجمه پیمان اسماعیلیان.
مشخصات نشر	: تهران: قدیانی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۷۶۰ ص: نقشه.
فروست	: رمان‌های سه گانه‌ی پادشاهی ک
شابک	: 978-964-536-974-1
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
یادداشت	: عنوان اصلی: Lirael, daughter of the clayr, c2001.
موضوع	: داستان‌های کودکان آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: اسماعیلیان خامنه، پیمان، ۱۳۴۲ -
رده‌بندی کنگره	: مترجم، PS۳۵۷۰ / ی ۷۶ ل ۹ ۱۳۹۰
رده‌بندی دیوپی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۴۴۵۶۱۹



تلفن: ۰۱۰ ۶۶۴۰۳۲۶۲ (۵ خط) | پورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۲

تلفن: ۰۱۰ ۶۶۴۰۳۲۶۲ (۵ خط) | پورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۲

بہار

رمان‌های سه‌گانه‌ی پادشاهی من - ۲

گارت نیکس مترجمان سماء لیاں

ویراستار: شهرام رحیمی

طراح اونیفورم و اجرای جلد: ریتون گرافیک (عربی: ریتون گرافیک)

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۳ تعداد: ۱۱۰۰ نسخه

شماره: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۳۶ - ۹۷۴ - ۱ ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۳۶ - ۹۷۴ - ۱

ISBN SET: 978 - 600 - 251 - 159 - 1 شابک دورہ: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۱-۱۵۹-۱

کد: ۹۳/۱۹۸۸

چاپ: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۲۵۰۰ تومان

پیشگفتار

روشن تابستانی و داغ بود و پشه‌ها همه‌جا را از محل زاد و ولد بدش در آب‌های راکد و پرازنی در کرانه‌های دریاچه‌ی سرخ تا کوه‌های کوه ابد^۱ پر کرده بودند.

پرنده‌گانی کوچک و شرچشم در میان انبوه پشه‌ها می‌پریدند و شکمی از غنا پروردند. بر فراز سر آنها هم پرنده‌گان شکاری می‌گشتند و از پرنده‌گان کوچک‌تر تغذیه می‌کردند.

اما در نزدیکی دریاچه‌ی سرخ نقطه‌ای بود که هیچ پرنده یا حتی پشه‌ای در آن پر نمی‌زد و هیچ علفی در آن نمی‌روید. این نقطه، تپه‌ای پست به فاصله‌ی حدود سی کیلومتر از کرانه‌ی شرقی بود؛ پشت‌های از سنگ و خاک کوبیده شده لخت و غریب در میان سبزه‌زاری که احاطه‌اش می‌کرد و نزدیکی جنگلی سرسبز قرار داشت که تمام تپه‌های نزدیک را پوشانده بود.

آن پشته نامی نداشت. اگر هم روزگاری بر نقشه‌ی

پادشاهی کهن نشانی از آن دیده می‌شد، آن نقشه دیگر از میان رفته بود. روزگاری در نزدیکی‌اش کشتزارهایی بود؛ هرچند که فاصله‌ی کشتزارها هرگز کمتر از یک فرسنگ نمی‌شد. حتی در روزگاری که مردمانی در آن منطقه می‌زیستند، هرگز به آن پشته‌ی عجیب نه نگاه می‌کردند و نه از آن سخنی می‌گفتند. در آن هنگام نزدیک‌ترین شهر به آنجا شهر اِج^۱ بود. اِج آتنگاهی بی‌ثبات بسود که هرگز روزگاری بهتر از آن به‌خاطر نبود اما هنوز هم به انتظار روزگاری بهتر نشسته بودند. اِج دانستند که صلاحشان در پرهیز از کرانه‌های سرفی^۲ ریاحی سرخ است. حتی جانوران جنگل و مراتع هم از نزدیک شدن به آن پشته پرهیز می‌کردند؛ چنان که به طور غریزی نیر از هر کسی که به آن حس می‌کردند بدان سو رهسپار است، می‌گریختند.

در آن لحظه، مردی در حاشیه‌ی جنگل، یعنی جایی که تپه‌ها در حواشی دشت‌های پیرامونی در پدیده گم می‌شدند، ایستاده بود. او مردی باریک‌اندام و در حال طالع‌بین^۳، پوشیده در زرهی چرمین از مچ پا تا مچ دست بود. زر در بدن و مفاصل با صفحات فلزی سرخ و لعاب داده شده تقویت می‌شد. مرد شمشیری آخته در دست چپ داشت که تیغه‌ی آن را بر روی شانه انداخته بود. دست راستش هم بر حمایلی بود که به طور اریب بر سینه انداخته بود. هفت همیان از حمایل آویخته بود که کوچک‌ترین‌شان به اندازه‌ی شیشه‌ی قرصی

کوچک و بزرگ‌ترین آنها به اندازه‌ی مشّت بسته‌اش بود. از همیان‌ها دسته‌هایی چوبی بیرون آمده و پایین افتاده بود؛ دسته‌هایی سیاه از آبنوس که انگشتان مرد پیوسته چون عنکبوتی بر آنها می‌جنبید.

اگر کسی آنجا بود، بی‌گمان می‌فهمید که آنها دسته‌های زنگ‌اند و از آنجا در می‌یافت که مرد از چه قماش است. هر مردی که شاید نامش را نمی‌فهمید. او مرده‌رقصانی بود که برای جرایز نر پلیدش از زنگ‌ها استفاده می‌کرد.

مرد مدتی را صرف مامشای آن پشته کرد و متوجه شود که نخستین نفری است که در آن روز به پشته رسیده است. دست‌کم دو نفر دیگر روزی آن تپه‌ی عریان ایستاده بودند. برقی در هوا به چشم می‌خورد که خبر از حضور موجوداتی نیمه‌مرئی بر فراز تپه می‌داد.

مرده‌رقصان تصمیم گرفت تا هنگام غروب منتظر بماند ولی می‌دانست که حق انتخاب دیگری هم نداشت. این نخستین دیدارش از آن پشته نبود. قدرت در اعماق پشته و در ژرفای خاک زیر آن اسیر شده بود. آن قدرت او را از دورترین نقطه‌ی پادشاهی فرا خوانده بود و او را در گرمای نیمه‌ی تابستان به حضور پذیرفته بود. پشته او را نزد خود می‌خواند و او تاب پایداری و مخالفت نداشت.

با این حال، هنوز آن‌قدر غرور و اراده داشت که در برابر نیرویی که او را وادار می‌کرد یک کیلومتر آخری را که تا پشته

مانده بود، برود، مقاومت کند. البته این کار تمام توانش را به مبارزه می‌طلبید اما هنگامی که کف پوتین‌هایش بر خاک عریان حاشیه‌ی تپه قرار گرفت، با وقار و بی‌هیچ نشانی از شتاب به رفتن ادامه داد.

یکی از حاضران روی تپه را می‌شناخت و توقع دیدنش را داشت. او پیرمردی بود که آخرین نفر از دودمانی محسوب می‌شد که افتخار خدمت به آن موجود اسیر زیر تپه را داشت و به عنوان پادشاهی برای قدرتی عمل می‌کرد که آن را از دیدگان کنج‌دوست‌های که همه‌چیز را در غارهای یخی‌شان نظاره می‌کردند، پنهان می‌کرد. همین که می‌دید پیرمرد آخرین نفر از دودمان است، سریع شاگردی در اطرافش نمی‌پلکید، احساس آرامش می‌کرد. درست آن رسیده بود که آن قدرت از قفس خاکی‌اش بیرون آید.

نفر دوم ناشناس بود. او یک زن با چهره‌ی بود که پیش از آن زن بود. صورتکی از جنس مفرغ کدر با حرم داشت و مانند وحشی‌های شمالی پالتو پوستی کلفت بر تن می‌کرد. چنان تن‌پوشی در آن آب و هوا نه لازم بود و نه راحت. دیگر آنکه پوستش چیزی جز آفتاب را حس می‌کرد. بر انگشتانش زنجیرهای پوشیده در دستکشی ابریشمین بود، چندین حلقه‌ی استخوانی به چشم می‌خورد.

گریبه گفت: «تو هیچ هستی.»

مرد از برجستن قدرت در صدای شکسته‌ی زن جا خورد. او

یک افسوئگر جادوی آزاد بود اما قدرتمندتر از آن بود که هیچ حدس می‌زد. او نامش را یا دست‌کم یکی از نام‌هایش را یافته بود؛ نامی که آن اواخر بیش از همه به کار می‌برد. خود هیچ نیز افسوئگری از جادوی آزاد بود؛ چنان که همه‌ی مرده‌رقصان‌ها داند.

زن ادامه داد: «خدمتگزار کریگور^۱. نشانش را بر جبینت می‌بینم؛ همانند که پنهان‌کاری‌ات چندان هم خام و مستانه نبوده‌اند.»

هیچ شایسته‌ی بلااندامت و دستی بر آن علامت زد که شبیه به نشان منشور^۲ و به پیش‌شانی‌اش قرار داشت. نشان ترکی برداشت و چون مومی شده پشته فرو بخت. از زیر آن، زخمی زشت عیان شد که بر پوستش زاری می‌آید و جابه‌جا می‌شد.

هیچ با خون‌سردی پاسخ داد: «بله، نشان کریگور را دارم. ولی کریگور رفته و طی چهارده سال گذشت. میر آب‌هورسن^۳ و بنده‌ی او بوده.»

زن با آهنگی که از آن پیدا بود هیچ مخالفتی را به‌دنبال نیاورد، گفت: «اکنون دیگر خدمتگزار من خواهی بود. بگو ببینم پطرس^۴ می‌توانم با قدرتی که زیر این پشته نهفته ارتباط برقرار کند. این قدرت نیز باید به خواست و اراده‌ی من گردن گذارد.»

هیچ تعظیمی کرد و نیشخندش را پنهان ساخت. این صحنه او را به یاد چگونگی رسیدنش به آن پشته، در روزگار پس از سقوط کریگور، می‌انداخت!

او با شمشیرش به سمتی اشاره کرد و گفت: «سنگی در قسمت غرب تپه هست. سنگ را که پس بزنی، دالانی باریک می‌بینی که با شیبی تند پایین می‌رود. تونل را بگیر و برو تا آنکه به تختالی سنگی برسی. در پایین آن تختال جریان آبی را می‌بینی. آب را که مزمره کنی، قدرتی را که از آن سخن گفתי در یک خواهی کرد.»

دو روزی اینکه آن تونل دسترنج پنج‌ساله‌ی خودش بود و از آنجا که در واقع نخستین نشانه از تلاش برای آزادی بود که از دهه‌ها پیش آغاز شده بود، حرفی نزد.

زن با حاکم، سر آمد کرد. از نوار باریک پوست پریده‌رنگش که از پشت صندلی جدا بود، چیزی خوانده نمی‌شد؛ گفתי چهره‌ی پنهان در پس پرده‌ی بیز چون فلز، سخت و منجمد بود. سپس، زن برگشت و افسونی خواند. با هر کلمه دودی سپید از شکاف دهان صورتش بیرون می‌خواست. کاوش که به پایان رسید، دو مخلوق از آنجا که لباسش قرار داشت، برخاستند. هر دو در پس‌زمینه‌ی خاک عرب‌زبان تقریباً ناپیدا بودند. آنها موجوداتی به هیئت آدمی، با لبه‌ی گونه‌ای باورنکردنی لاغر و محو بودند و گوشتی از بدن‌های پرتحرک و استخوان‌هایی از آتشی سفید - آبی داشتند. آنها همان موجودات جادویی آزاد بودند که آدمیان آنها را هیش^۱ می‌خواندند.

هیچ به دقت آن دو را نگریست و لبانش را با زبان تر کرد. از

عهده‌ی یک نفرشان برمی‌آمد اما آن دو در همکاری با یکدیگر می‌توانستند وادارش کنند توانمندی‌هایی را آشکار سازد که بهتر بود برای مدتی پوشیده می‌ماند. از پیرمرد هم کاری ساخته نبود. حتی در همان دم نیز گوشه‌ای نشسته بود و به آن مجرای زنده برای بخشی از قدرتی که زیر تپه پنهان بود، زیر لب چیزهایی می‌گفت.

«... اگر تا هنگام شب بازنگردم، چنانچه بخواهی به قلمرو من بازگردی، خدمتگزارانم جسم و جان را پاره‌پاره خواهند کرد.»

هیچ همان‌جا رو زمین نشست و پاسخ داد: «همین‌جا منتظر می‌مانم.»

دیگر دستور کار هیس‌ها فاش شده بود؛ به همین دلیل، تهدیدی برایش محسوب نمی‌شدند. شمشیرش را زمین گذاشت و یک گوش را بر پشته بلند و به خاک فشار داد. زمزمه‌ی پیوسته‌ی قدرت زیر پاهایش لایه‌های متعدد خاک و سنگ می‌شنید؛ هر چند که بدنه‌ها و کلماتش نمی‌توانستند در آن زندان رخنه کنند. عمو و ر صورت لزوم وارد تونل می‌شد، از آن آب می‌نوشت و ذره‌ای را در معرض آن قدرت قرار می‌داد و اندیشه‌هایش را از خلال آن مجرای نفوذ آب که به گشادگی انگشتی بود، پیش می‌فرستاد و از هر هفت لایه‌ی نگهبان‌های سه پشته‌ی افسون‌شده - که پیشاپیش شکسته شده بودند - یعنی از سیم

و زر و سرب، قیس و زبان گنجشک و بلوط و هفتمین نگهبان که از استخوان بود، می گذشت.

هیچ به خود زحمت نداد رفتن زن را تماشا کند و هنگامی که صدای جابه جاشدن سنگ بزرگ را شنید از جا نجنبید؛ هر چند که حرکت دادن آن سنگ کار یک انسان عادی یا حتی چند نفر نبود.

زن که گشت، هیچ درست در وسط پشته ایستاده بود و چشمش را تماشای او می کرد. هیش ها کنارش ایستاده بودند و تا هنگام بازگشت بانویشان به تارک تپه او را بی حرکت نگه داشتند. پیرمرد ها آن جا که همیشه می نشست، بود و هنوز زیر لب ورد می خواند؛ می بیند که هیچ نمی دانست آنچه می خواند افسون است یا یاد می دانست از جنس جادو نیست؛ گو اینکه وجود قدرت تپه را از صدای پیرمرد حس می کرد. زن گفت: «خدمتگزارم.»

گرچه آن نخوت از صدایش زدوده شده بود، اما قدرت هنوز هم از آن خوانده می شد. هیچ می دید که عضویت دادن زن هنگام سخن گفتن به شدت کشیده و منقبض می شد. هیچ لبخندی زد و دستش را بالا برد.

- سنگ های منشوری هست که در فاصله ای بیش از حد اندک از تپه کار گذاشته شده، باید آنها را نابود کنی.

زن سرش را پایین انداخت و گفت: «اطاعت.»

هیچ ادامه داد: «تو هم مرده رقصان بودی.»
 سال‌ها پیش کریگور تمامی مرده رقصان‌های پادشاهی را نزد
 خود فرا خواند تا به عنوان تیول داران دست‌نشانده‌اش خدمت
 کنند. اغلبشان نابود شدند؛ برخی همراه با سقوط کریگور و
 حتی دیگر در سال‌های بعد به دست آب‌هورسن، با این حال،
 بعضی از آنها هنوز هم زنده بودند ولی این زن هرگز به
 خدمت کریگور در نیامده بود.

زنگ‌ها: «دلت‌ها از آن هنگام می‌گذرد.»
 هیچ بازتابی، هیچ اندکی را که زیر پوست خز افسون شده و
 صورتک مفرغی دفن شده بود، در درون زن دید. او افسونگری
 پیر بود؛ بسیار بسیار پیر. البته برای مرده رقصانی که باید
 در قلمرو مرگ راه می‌پایید و عزت محسوب نمی‌شد،
 آن رود سرد اشتباهی خاصی برای آنانی داشت که مدتی بود
 عمرشان به سرآمده بود و از او می‌ریختند.
 - باید زنگ‌ها را دوباره بیدار کنی برپا را از تخته پیش رو
 داری به مردگان زیادی نیازمندی.

هیچ سگک همایش را گشود و آن را با احتیاط به
 پیرزن داد تا زنگ‌ها به صدا در نیایند. آخر او برای خود
 یک مجموعه‌ی هفت‌تایی دیگر از زنگ داشت که آن را در
 بحبوحه‌ی آشوب پس از شکست کریگور به زور از مرده رقصانی
 خرده‌پا گرفته بود. البته بازیابی آن زنگ متضمن
 خطرپذیری بود؛ چرا که در آن هنگام، قلمرو پادشاهی دوباره

تحت فرمان پادشاه و ملکه آب‌هورسن قرار گرفته بود اما برای برنامه‌های پیش رویش تا آینده‌ای نزدیک نیازی به زنگ‌ها نداشت و در عین حال نمی‌توانست آنها را همراه خود به جایی ببرد که قصد رفتن به آنجا را داشت.

زن زنگ‌ها را گرفت اما حمایل را به خود نبست. در عوض، دست راستش را دراز کرد و کف دست را بالا گرفت. جرقه‌ای که از کف دستش پدیدار شد؛ تکه فلزی که از درون با علف‌ها سفید می‌درخشید. هیچ دستش را دراز کرد و فلز بر کف دستش پدید آمد و خود را زیر پوست او پنهان کرد، بی‌آنکه خونی ریخته باشد. هیچ آن را مقابل صورتش گرفت و قدرت فلز را حس کرد. سپس، آهسته انگشتانش را بست و لبخندی زد.

آن فلز مقدس از آن نبود. یک بذر بود؛ بذری که می‌توانست در خاک‌های بسوخته‌شده هیچ نقشه‌ی ویژه‌ای برای آن نداشت؛ کاشتن بذر در مرگ‌های کم‌بهرترین ثمر را در آن می‌داد اما برای آنکه این بذر بتواند بیشترین وصالی را به بار آورد، باید سال‌ها منتظر می‌ماند.

زن پرسید: «خودتان چه؟ شما چه می‌کنید؟»

هیچ گفت: «به جنوب می‌روم، کلار! نقاب‌دار!»

با گفتن نامش نشان داد که او را شناخته و چیزهای بسیاری درباره او می‌داند.

- به جنوب می‌روم، به آنسِل‌استایر^۱ در آن سوی دیوار، به سرزمین زادگاهم؛ هرچند که روحم متعلق به خاک بی‌قدرت آن نواحی نیست. کارهای بسیاری دارم که باید در آنجا انجام دهم و حتی باید به اقصی نقاط آن سرزمین نیز سفر کنم اما گر نیازی به تو داشتم یا در صورتی که اخباری شنیدم که خوشاندم نبود، خبرت می‌کنم.

پسر برگشت و بی‌آنکه کلام دیگری بگوید، دور شد. آخر هیچ‌کس بی‌نیازی که وداع با خدمتگزارانش داشته باشد.